

هو الابهی

که جهان و امکان چه تونوری نژاد
یک دو حرفی گفتم از سرّ بقا
تا که دلها جمله مجنونت شوند
روحها بهر نثار اندر دو دست
بر فشانند بر قدومت رایگان
تا ببینندت عیان از هرکنار
سبز و خرّم کن ز لطف این‌گاه را
کوثری کن ز آنکه شاه مهتری
وا دهش از لطف بیچون و چرا
تا بیاید بر وی از فضلّت بها
ای ملیک عرش و ای میر دیار
خوش تماشا ده کنون آنروی را
بهر ما بر بند ز لطف توشه‌ای
بهجت مل ده کنون این شرب را
تا ببینند از رخت انوار طور
هین بکش این دشمنان دینت را
خوش بسوزان ملحد حریت را
سر بر آر و جمله ظلمانی بسوز
نور ده این شمع شب افسرده را
تا شود پیدا ز امرت کن فکان
نکته هاگویم همی از خوی تو
تا ببینم درّ عشقت که خرد
تا بسوزم پرده های قدسیان
نور غیبی را کنم کشف نقاب
باز گویم چون بجان باز آمدی
تا نماند وصف هستی در میان
نقد کن این قلب‌های بی‌رصد
هم بهوش آیند از جام قدیم
دورکن هم هوش و بی‌هوشی زما
یک حیاتی عرضه کن بر مردگان

ای حیات العرش خورشید و داد
گر نبودی خلق محبوب از لقا
تا که جانها جمله مرهونت شوند
تا ببینی عالمی مجنون و مست
تا رسد امر تو ای فخر زمان
سربر آر از کوه جان خورشید وار
جلوه ده آنروی همچون ماه را
قطره می‌جوید ز بحرت کوثری
ذرّه گشته ملتمس نور تو را
دانه بگشاده دهان سوی سما
قطره های رحمتت بر وی بیار
خرق‌کن این پرده صدتوی را
زانکه در فضلّت نباشد شبهه‌ای
مشرق‌کل‌کن کنون این‌غرب را
نور دل را نور ده ز انوار نور
هان بکش آن تیغ اللّهیّت را
بر فروزان نار ربّانیت را
جمله خفاشند ای خورشید روز
صاف‌کن این درد غم‌آلوده را
عالمی قائم بتو چون توبجان
ای بهای جان بیاد روی تو
تا بر آرم جانها را از خرد
بر فروزم آتشی اندر جهان
حور معنی را بر آرم از حجاب
رمزی از اسرار عشق سرمدی
خوش‌بیاای طیرناری در بیان
پاک‌کن این قلبهای پر حسد
تا که بیهوشان عهدت ای‌کریم
بلکه از الحان قدس ای یار ما
ای سرافیل بها ای‌شاه جان

و ارهانش از هوا و آب و گل
تا ز شمعش شمسها بازغ شود
پس مقدّس دارش از اشراق و ظل
هم ز و هم مشرک آزدش نما
فرع او را بگذران از آسمان
تا زحشرت بر جهند این مردگان
هوش اطیاری بقا از هوش تو
سدره موسی نما اینجا عیان
زین بهار آمد حقایق بی شمار
هر دل از وی کوثری از فضل هوست
جمله گله طائف اندر حول وی
این بهاری که روانها را کند
و این بهاران عشق یزدان آورد
و این بهاران را بقا باشد لقب
و این بهار از نور روی دلستان
و این بهاران ناله ها دارد کنون
بر زده خرگاه تا عرش اله
گر تو چشمت هست بنگر هوشمند
این بهاران خیمه بر گردون زند
این بهاران بر فروزد بی حجاب
ما ز رویش در گلستان ننگریم
ما ز شمسش بازغیم اندر جهان
یوسفان بینی که آیند در نظار
یوسفان روح بینی در جهان
روح را هر دم رسد صد گون فتوح
صد بیان دارد ولی کو محرمی
کی بمعنیش رسند این ناکسان
این بیان جانست و او را موت نیست
جان نثار آورده هر دم صد هزار
این ربیع قدس ربّانی بود
جان فانیت کشد جام بقا
جان فدایش کن که اینجان هم از اوست

سدره اوّل بود ز اغصان دل
تا ز جوهر و ز عرض فارغ شود
این نهالت غرس کن در ارض دل
هم تو حفظ از مختلف بادش نما
اصل او ثابت نما در ارض جان
نو بهاری تو ز نو آور عیان
جوش دریا های عشق از جوش تو
بوی پیراهن بوز از مصر جان
ای نگار از روی تو آمد بهار
هر گل از وی دفتری از حسن دوست
این بهاران را خزان ناید ز پی
این بهاری نه که جان درکش کند
آن بهاران شوق خوبان آورد
آن بهاران را فنا باشد عقب
آن بهار از فصل خیزد در جهان
آن بهاران لاله ها آرد برون
این بهار سرمدی از نور شاه
جمله در خرگاه او داخل شدند
شاه ما چون پرده از رخ بفکند
یار ما چون بفکند از رخ نقاب
ما برویش در بهاران اندریم
ما بذکرش فارغیم از ذکر کان
گر نسیمی بر وزد زین خوش بهار
گر نسیمی بر وزد زین بوستان
جسمه بینی که گردد همچو روح
این ربیع قدس جانان هر دمی
این بیان باشد مقدّس از لسان
این بیان از گفت و لفظ صوت نیست
عاشقان بینی تو اندر این بهار
این بهار عزّ روحانی بود
گر وزد بر تو نسیمی زین سبا
گر نسیمی آیدت از کوی دوست

سنبل تجرید بین از زلف یار
جملگی از شوق او در جستجو
سبزه هایش دفتری از خدّ یار
قمریانش از جمال دوست مست
جمله مستند از نسیم فضل هو
جان خلقان از حسد طاهر شود
فلک هستی زین کرم لجلاج شد
صد حقایق بر دمد از سرّ یار
دست فضلش میکند بر تو نثار
کو همی گردد بنار روی یار
نالها دارد که سوزد مغز و پوست
شعله اندر جان خاصان افکند
وامگیر از لطف این فضل ای حبیب
تا ز عطرت بو برند این ناکسان
نی بهاری کز پیش آید خزان
و ز هوایش نور نوح آید برون
پس بیخشد هر که را صدگونه ملک
تا برون آید ز مغرب آفتاب
مخزن اسرار غیبی بر گشا
تا زخمرت خوش شوند این بیهشان
خلعت عزّت بپوشان ای ودود
فقر بحتی را چشان شهد غنا
بر درد امکان و هستی را نقاب
شمع سان اندر زجاج راجعون
صد گلستان آر از وی تو پدید
پس بهر برگی نما سرّ قدم
پر کند نورت زمین و آسمان
بر دران احجاب غفلت زین سقیم
روحهای پاک ای سلطان مه
سدّ مکن این باب از بهر خدا
تا کنم رمزی ز احسانت بیان
رمز حق در نزد نادانان مگو

لالهء توحید بین در این بهار
غنچه های معرفت زین طرف جو
سرو هایش حاکی از قدّ نگار
بلبلانش مست از جام الست
عندلیبان در هوای وصل او
نغمه این بلبل ار ظاهر شود
بحر معنی زین بیان مّواج شد
هر شقائق که بر آید زین بهار
بوی مشک آید همی از جعدیار
زلف او همچون سمندر بین بنار
عندلیب قدسی از هجران دوست
گر زرد هجر خود آهی کشد
غیر خاصانرا نباشد زین نصیب
بر وزان مشک الهی را زجان
این بهار روح باشد جاودان
زین بهار قدس روح آید برون
بر نشاند اهل کشتی را بفلک
ای جمال الله برون آاز نقاب
نافهء علم لدنی بر گشا
تا ز مشکت بو برد این مردگان
این ذلی لارض وحدت را زجود
فانی را پوش از ثوب بقا
تا برون آید بکلی از حجاب
بی خودو سرمست آید او برون
چونکه این خار از گلستانت دمید
هر گلستان را باسمی زن رقم
تا که انوار رخت آید عیان
بروزان بادی ز رحمت ای کریم
در پناه سدرهء خود جای ده
بابی از رضوان معنی بر گشا
تا در آیم بی حجاب اندر جهان
گفت الله الله ای مرد نکو

الله ای لسان الله راز
هم مگر لطف تو گیرد دستشان
پر معنی بر گشا طیار شو
قرب او با جان نه در طی قدم
پس به آنی طی افلاک وجود
در بیان این بگویم نکته‌ای
تا شوی واقف ز رضوان بقاء
تا بطی الارض معنی پی بری
چون تو هستی این زمان در دام گل
پس برهنه شو تو از ثوب قیود
ظلمت دل را ز نورش کن منیر
چونکه ظلمت رفت نورش مشرق است
چونکه لیلیت رفت صبح آمد پدید
پس تو این ظلمات و این نفس تباه
گر تو زین ظلمات نفست بگذری
پس تو اندر ظل خضر جان در آ
آن خضر نوشید و برهید از مامت
آب حیوان بر همه انفاق کرد
آن خضر جهدی نمود آنکه رسید
آن خضر شد از پی چشمه دوان
ای بهای جان تو باز آ زین شکار
صید گوران را بهل از بهر گور
صید کردی جان عشاقان بدشت
نیست فرصت تاتو از اسرار گل
بر پیران بازی ز ساعد ای نگار
این زمان سیمرغ معنی صید کن
آنچه کردی و عده اکنون کن وفا
از بهار خود بکن خرّم جهان
از حقائق بس شقائق بر دمان
پس ز هر گل رمز بلبل کن عیان
زانکه اینجا این زمان نامحرم است
ای صبا صبح از زلفین یار

نرم نرم مگویی و با مردم بساز
پس کند فارغ ز بیم این و آن
در هوای قرب او سیار شو
چون بجان پوئی در آئی در قدم
نیست مشکل چون شوی ز اهل سجود
تا بری از آب حیوان حصّه‌ای
تا بری راهی باقلیم لقا
تا چه روح اندر هوایش بر پری
کی بری بوئی تو از رضوان دل
پس مقدّس کن تو جانرا از حدود
تا شوی در ملک جانها تو امیر
بر دلت انوار طورش بارق است
هم نسیم عزّ روحانی وزید
آب حیوانش تجلی اله
بی تعب از خمر حیوان بر خوری
تا شوی فارغ از این ظلمت سرا
وین خضر بخشد دو صد عین حیات
خود نموده جان نثار شاه فرد
زین خضر صد چشمه‌آنی شد پدید
وین خضر را چشمه‌ها از پی روان
تا کنی صید معانی صد هزار
صید معنی آر از صحرای طور
تا که جانها جمله از هستی گذشت
پیش بلبل گوئی ای سلطان گل
تا که باز آرد معانی زان دیار
بر گشا گنجی تو از مفتاح کن
ای ز نورت روشن این ارض و سما
تا که رضوانت شود رشک جنان
در فضای این بهارستان جان
شرح مل در دل بگو با خسروان
محرم و نامحرم اینجا چون هم است
نافه های مشک روحانی بیار

تا صدف لوء لوء همی آرد بیار
 ذکر طی الارض معنی باز ماند
 نار نفست را بدل میکن بنور
 تا رها گردی ز حبس این قفس
 نی خبر از مغز داری نی ز پوست
 بی خبر ز انوار آن روی نکو
 آن زمان دل از جهانی بر کنی
 آخر ساعت گذشتی ز آفتاب
 بی قدم کردی توای سالک بدان
 بر وزید و شد معطر این جهان
 بر وزید و برد جمله آنچه بود
 مست و هشیاری همه یکجا بر رفت
 مست شده هشیار و صحوی هم نماند
 فانی آمد چونکه شد شاهم عیان
 می نیارد که ز قدرش بو برد
 او ز جمله پاک آمد ای رشید
 کی شوی از سر جانان با خبر
 گوش دیگر باز کن آنگه شنو
 چشم عارف ببیند اسرار قدم
 چشم جاهل می نبیند روی شاه
 تو بر اسرار الهی برده پی
 هیچ یادت آید از روز الست
 کو بدی بود و نباشد این شگفت
 آن صدای خوب جان افزای او
 در اسرار الهی سفته بود
 ما در آن یومیم و آن قاصر نشد
 ما در آن روز و نباشد این عجب
 می نبینی عرش و فرشی بر قرار
 لا یزول امد پدید از حضرتش
 پند اسرار الهی هوشدار
 تا که جان سازی فدای طلعتش
 تا بنوشی جامی از احسان او

ای سحاب فضل روحانی بیار
 شرح اسرار لدنی باز ماند
 پس تو ای مخمور از جام غرور
 تا کنی طی جهان در یک نفس
 پیش از آنکه اندرائی ظل دوست
 پای معنیت بگل باشد فرو
 چون بظل شاهجان مسکن کنی
 اول ساعت بدی اندر تراب
 پس بانی طی عالم های جان
 این زمان بوئی ز عطریستان جان
 باز مشک جان از آن رضوان جود
 هوش و بی هوشی ز دست اینجا بر رفت
 صحو شد هم محو و محوی هم نماند
 آنچه بود از اسم و رسم این جهان
 ز آنکه اسماگر دو صد قرن او پرد
 آنچه چشمت دید و هم گوشت شنید
 پس تو با این گوش و چشم ای بی بصر
 چشم دیگر بر گشا از یار نو
 چشم جاهل می نبیند جز قدم
 چشم عارف صد هزاران ساله راه
 سائلی مر عارفی را گفت کی
 وی تو از خمر عنایت گشته مست
 گفت یاد آید مر آن صوت و گفت
 هست در گوشم همی آوای او
 عارف دیگر که بر تر رفته بود
 گفت آن روز خدا آخر نشد
 یوم او باقی ندارد شب عقب
 گر رود نوقش ز جان روزگار
 ز آنکه یوم سرمدی از قدرتش
 پس تو ای جان این معما گوش دار
 تا که رزق جانبری از حکمتش
 تا که هر دم بشنوی الحان او

تا چشی راح ازل ز انهار عشق
گر دو صد بارم کشند این کافران
هم بیادت جان دهم در انتها
عالم تحقیق و دانش را بسوز
بر گشای رمزی ز اسرار نهران
بر فکن تا فلک لفظی بشکنی
همچو صندر پرده ها را بر درم
هم ز دستت قدرت حق آشکار
منقلب گه ساکن از تدبیر تو
این جهات مختلف ای شاه مه
در زجاج حفظ حفظش کردهئی
و ز فتیله امر کردیش رشد
تا شود ظاهر از او انوار تو
ای تو ماه امر و شاه انما
در میان گردباد پر بلا
پس مکن در نزد امکانش تو مات
چونکه هوشش دادهئی بیهش مکن
وی ز قهرت شیر عصفوری بود
مانده این شمعت میان ای کردگار
ور نخواهی آتش آندم بفسرد
وی ز امرت بر دمد از نار نور
بر فزاید روح و هم نوری بود
خرمن هستی عشاقان بسوخت
صد هزاران سدره بر سینا زدی
مو سیا اینجا بسر باید دوید
بنگرید و وار هید از قبطیان
بر مگرد و جان بده در راه عشق
تا شوی مقبول اهل این دیار
با صلیب از راه و هم بیره بیا
ای تو شاه جان و هم بهاج جسم
باز میائی تو مهماندار روح
سوی مقصد آی اینجا رایگان

تا شوی واقف تو بر اسرار عشق
رخ نگردانم ز سیف این خسان
خمر تو نوشید جانم ز ابتدا
ای بها یک آتشی از نو فروز
پاک کن جان را از اوصاف جهان
موجی از دریای ژرف معنوی
یک قدح در ده که تا از خود رهم
ای ز اسمت سدره هستی بیار
ای جهانی در کف تقدیر تو
نور ده این شمع و هم زو نور ده
این چراغی را که روشن کردهئی
هم ز دهن جود دادیش مدد
پس ز باد ظلم حفظش دار تو
دست دشمن از سرش کوتاه نما
بنگر این شمعت که گشته مبتلا
چون ز انوار جمالت نور یافت
چونکه کردی روشنش خامش مکن
ای ز مهتر ذره خورشیدی شود
بر وزیده بادها از هر کنار
گر تو خواهی آب آتش میشود
ای ز حکمت دیو گردد همچو حور
گر تو خواهی باد چون دهنی شود
ای بهاء الله چه نارت بر فروخت
یک شرر از نار بر دلها زدی
پس ز هر دل سدره ها آمد پدید
تا که نار الله معنی را ز جان
ای ذبیح الله ز قربانگاه عشق
بی سر و بیجان بیادر کوی یار
وادی عشق است روح الله بیا
از فلک بگذر هم از معراج جسم
بلبل روحی تو بر گلزار روح
ساعد شه مسکنت ای باز جان

خویش را در بحر نورانی فکن
تا برون آری سر از جیب اله
تا در آئی در پناه حفظ شاه
بگذر از نعل و ردا عریان بیا
ز آنکه نار آمد همی از زلف یار
کفر و ایمان هم سرو سامان عشق
هم تبارش گردن دوران خمد
لوء لوء جان پیش این کوران میار
می بدرد صف امکان چون ورق
و این عصا از امر حق آمد پدید
این عصا از نار دل باشد کنون
می بسوزد پرده های غلّ و غش
میشناسد موعمن از کافر جحود
هم عصادر عهد عیسی گشت روح
پس بطور جان همی باید رسید
همچو باد از ملکجان پیران گذر
تا بیزم باقی آن گل رخان
روح صد عیسی دمید از نفخه اش
نار این موسی ز جان شعله کشید
هست ظاهر چون ثمر از ورقها
کف او بیضا و قلبش طور اوست
این همان بیضا که امر آرد پدید
یار ما چون پرده از رخ بر درید
می ندانم کز کجا آید مدام
میوزد بوئی که جان گردد نثار
جان ما با یاد او همراز شد
از سبای قدس رحمانی بوز
برپرند از ارض هستی تا الست
بر پرید او تا هوای لا مکان
کرد از تایید آن سلطان جان
نغمه های او برونست از شمار
و ز لب لعش شب آمد چون نهار

پس تو هم ای نوح فلکتن شکن
غرق کن این نفس و حفظ خودمخواه
حفظخواه از شاهو از کشتی مخواه
هم تو ای موسی بطور جان بیا
تا شوی واقف تو از اسرار نار
زلف او ناری که سوزد جان عشق
زلف او ناری که بر فاران چمد
بس کن ای ورقا تو از اسرار نار
این عصاسیفی بود کز دست حق
آن عصا از دوحهء بستان دمید
آن عصا از آب و گل آمد برون
این عصاناری بود کز شعله اش
این عصابادی بود کز قوم هود
کشتی آمد آن عصا در عهد نوح
موسی نارت ز جان شعله کشید
نعل چه از جان و از ایمان گذر
بر پر از فانی مکان ای طیر جان
آتش موسی پدید از سدره اش
نار آن موسی ز طور آمد پدید
در میان کوه جان بس فرقها
سینه اش سینا و نارش نور دوست
این نه آن بیضا که ز امر آمد پدید
این زمان فاران عشق آمد پدید
بوی جان میآید این دم بر مشام
این قدر دانم که از زلفین یار
نافه مشک الهی باز شد
ای نسیم صبح روحانی بوز
تا ز بوی عنبرت جانهای مست
چونکه عنقای بقا از قاف جان
هم بیک پر سیر آفاق جهان
باز آمد این زمان از عرش یار
از گل رویش دی آمد چون بهار

کار عشاقان ز زلفش شد دراز
گردن گردان بمویش در کمند
از لبش جانهای عشاقان بلب
از جمالش چشم جان معنوی
گر نبودی چشم او اندر جهان
از گلش بس گلستان آمدیدید
نار موسی نور جو در کوی او
گر شبی آید برون او از حجاب
لیل نبود جز ز زلف آن نگار
شهریاران جمله اندر شهر عشق
از جمال او جمال الله پدید
جملهء عالم بمویش بسته است
چون زلیخای جمال آنروی دید
یک نفس از روح خود چون بردمید
این نه وصف او بودای ذو صفات
گرتوبر وصف جمالش پیبری
وصف یک پرتو که باشد اینچنین
چشم عاشق چون جمال او بدید
موج دریا های عشق از موج او
چونکه چشم تو ز چشمش نور یافت
چونکه نور از او گرفته چشم جان
چشم تو از چشم حق گشته عیان
سرّ این سر بسته گفتم ای رفیق
تا نیفتد چشم بد بر روی او
همچنین در کلّ اعضا این بدان
گوش تو چون نغمهء رازش شنید
چونکه صنع ایزدی گشته عیان
گر تو با چشمش جهان را بنگری
می نبیند چشم او جز روی او
از وصالش جان عشاقان بسوخت
پس بسوزد عاشق بیجان و سر
پس تو عشق حق رفیق خود بدان

جمله معشوقان ز هجرش در نیاز
صفر یزدان ز تیرش مستمند
هم ز وصلش جان شاهان در طلب
گشت روشن گر تو نیکو بنگری
چشمه های نور کی گشتی روان
و ز رخس گلهای معنی بر دمید
جان عیسی روح جو از روی او
صد جهان روشن کند چون آفتاب
صبح ناید جز ز نور روی یار
جان نثار آورده اند از بهر عشق
وز لبش دل خمر جان اندر کشید
هم ز بهرش سینه هاشان خسته است
در مقام دست او دل را برید
صد هزاران روح عیسی شد پدید
وصف آن نوری کزو هستت حیات
از هزاران بحر معنی بگذری
وصف او خود چون بود ای مرد دین
هم ز دنیا هم ز عقبی دل برید
اوج عنقا های عشق از اوج او
ظلم باشد گر بغیر او بتافت
حیف باشد گر فتد بر دیگران
تا نه بینی جز جمالش در جهان
درّ این در خفیه سفتم ای شفیق
تا نیابد غیر راه کوی او
تا رهی از قید این ظلماتیان
رازهای جانی از سازش شنید
چشم بر او کن از این خلق جهان
بر هزاران ملک معنی پیبری
می نپرد مرغ او جز کوی او
و ز فراقش نار دلها بر فروخت
هم ز هجر و هم ز وصلش ای پسر
تا شوی پرّان ز قید این جهان

جان و دل در ملک باقی افکنی
تا به معراج الهی بر پری
میوه های قدس نورانی دهد
ای غمام از فضل هو رشحی بیار
لاله های عشق آرد بس نکو
چونکه پاک آمد ز قید ما سواه
او به بیت و بیت او مستور شد
بیت او جز دل نباشد ای جوان
شد مقامش چونکه آمد طور او
جلوه معشوق آمد بر دوام
خرمن عرفان و علم و فضل سوخت
جمله حکم او بدان تو سر بسر
او ببیند او بگیرد آن زمان
مخزن اسرار او ادنای اوست
این نصیحت را بجان باید شنود
تاری در رفرغ اصل ای پسر
هم ز وصلش در تب و هم ناخوشی
که بود غیرش در آن میدان فنا
ور تو رمز لیس غیره دیده‌ای
تا شوی فارغ ز وصل و هجر یار
جان که نباشد غیر یزدان در میان
تا ببینی جلوه آن پاک را
تا ببینی در دلت نور جمال
بلکه هجرش می نباشد از ورا
گرتو داری گوش برپند پدر
تا هوای وحدت سلطان هو
و هم بد پیدا شود در رای تو
بیخ و سواس دل از بُن بر کنم
و ارهی از کبر و ناز و شرّ و شور
که شده بیچند و چون در تو عیان
جهد آن کن تا که او ظاهر شود
تا نه بینی بعد از این هجران یار

عشق آن باشد که جان فانی کنی
سرّ این معنی شنوگر پی بری
تا که نخلت بار روحانی دهد
ای نسیم از زلف او عطری بیار
تا ریاض جان عشاقان او
این دل عاشق بود عرش اله
چون ز حبش بیت او معمور شد
بیت او از سنگ و گل نبود بدان
چونکه قلبت پاک شد از نور او
چونکه بیت الله عاشق شد تمام
باز عشق آمد حجاب عقل سوخت
چونکه غیرش نیست در بیت ای پسر
پس تو چشم و گوش و دست از او بدان
جان عارف مسجداقصای اوست
چارهئی اکنون ز نو باید نمود
هم ز هجر و وصل هر دو در گذر
تا تو در هجری یقین در آتشی
پای نه بر عرصه پاک بقا
گر حدیث کان للّله خوانده‌ای
پای همت اندرین ره تو گذار
چونکه دانستی یقین ز اسرار
پس ز آب جان بران خاشاک را
تا ببینی تو وصال اندر وصال
این بود وصلی که ضد نبود ورا
وصل و هجر تو بود شرکای پسر
زین دو عقبه چون همابر پربرو
لیک ترسم که بلغزد پای تو
واجب آمد شرح این معنی کنم
تا نیفتی زین بیان اندر غرور
وصل او را تو تجلیش بدان
نور او در تو ودیعه او بود
پس تو وصل او ز خود جوای نگار

لیک از غفلت پی اینان دوی
خویش را در هجر و گمراهی بدان
از صفات و اسم و رسمش ای لبیب
تو مبند آن باب ها همچون یهود
این زمان بشناس او را هم ز عشق
تا نباشی بی خبر از شه مگر
زان سبب نی را حجاب خود گزید
تا که جز نائی نه بینی در جهان
تا ببینی جلوه و هّاب را
تا که آید نائیت اندر وثاق
سینه های عاشقان آید به جوش
تا بسوزی در جهان وصف منی
غیر نی باقی نماند در میان
غیر نائی خود نبینی ای خبیر
تا بری بوئی از این گلزارها
خرمن هستی سلطانی بسوخت
پرده اجلال سلطانان درید
بر درید او صدر جان شهریار
بنده گشت و آنگه افتاد او به بند
یا چه گاهی در دم بادی فتاد
شرح گوید درد هجران و فراق
تیر هجرت سینهء شاهان بدوخت
صد هزاران قاف باشد در میان
یا رود باد صبا گوید خبر
جان ز هجرش بحر ها از چشم راند
خوش بران تا کوی آن زورائیان
چون بماندی چون کهرفت از برتیار
چون حسین اندر زمین کربلا
یک حبیب و این همه دیو عنید
یا چه روح الله میان سبطیان
آن چهی که نبودش پایان و راه
بسته شد هم زین قفس راه نفس

مخزن کنز الهی هم توئی
تا نگرده در تو اوصافش عیان
او ز جود خود نکردت بی نصیب
او ز لطفش بابها بر تو گشود
چون شنیدی ناله نی را ز عشق
چون شنیدی صوت نی نائی نگر
چونکه نائی در جهان اغیار دید
پس تو بر در این حجابت یکزمان
همچو صفر بردران احجاب را
همچو نی بخروش تو اندر فراق
چون در آید نائی دل در خروش
آتشی بفروز زین نی تو همی
از منی چون میم سوزد در جهان
چونکه گردد چشمت از نورش بصیر
پس ز نائی بشنو این اسرارها
یک شرر از نار عشقش بر فروخت
چون جمالش پرده از رخ برکشید
خورد چون تیری زمزگان نگار
تاج شاهی را ز سر آندم فکند
همچو صیدی دست صیادی فتاد
گر بود پیکی رود سوی عراق
کز فراق جان مشتاقان بسوخت
در میان ما و تو ای شهر جان
نیست پیکی جز که آه پر شرر
دست از نخلش بسی کوتاه ماند
ای صبا از پیش جانان یکزمان
پس بگویش کی مدینه کردگار
یار تو در حبس و زندان مبتلا
یک حسین و صد هزارانش یزید
چون کلیم اندر میان قبطیان
همچو یوسف اندر افتاده بچاه
بابلت شد مبتلی اندر قفس

